



لبقندهای فدای فوبم

بیات تبار
بازنویس: مریم

پس



لبفندهای خدای خوبم

فاطرات زینب قهرمانی
موسسه فرهنگی هنری دریادلان
پاییز ۱۳۸۸



موسسه فرهنگی هنری دریادلان
لیخندهای خدای خوبم
مجموعه خاطرات زینب قهرمانی
بازنویس: مریم بیات تبار
ویراستار: پریسا امامی
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸
تیراژ: ۳۰۰۰
شابک:
قیمت: ۱۵۰۰ تومان

پیش‌گفتار

توی روستا به دنیا آمدم. تولدی سخت. هوا به مغزم نرسید و چندان از سلول‌های حرکتی پاهایم از بین رفت و این بهانه‌ای شد برای سال‌ها دوری‌ام از خدا.

بعدها خدا جاری شد در زندگی‌ام، که جاری بود و من نمی‌دیدم آن همه لبخند زیبا را.

این نوشته‌ها اولین بار در دنیای مجازی، کامنت‌هایی بود که برای هم‌دردی با دوستانم می‌نوشتم. یک‌روز که به خیال خودم می‌خواستم عزیزی را دل‌داری دهم، یک‌جا دادم بخواند تا شاید آرام شود. او هم خواند و پسندید و پیش‌نهاد داد که کتاب شود...

جا دارد صمیمانه از همه‌ی آن‌هایی که بهانه‌های لبخندم شدند و تمامی عزیزانی که در گردآوری این مجموعه یاری‌ام کردند تشکر کنم. قهرمانی

مقدمه

به روشنی سفر می‌کنم، می‌گذرم از حصار دنیا، می‌خواهم من، تو باشم. فقط تو. زندگی گر هزار بار هم عوض شود، بار دیگر تو و هر بار تو...

کاش یارای گفتنش را داشتم، بس که لبریزم از تو. آخر باید چون غبار از خود فرو ریزم و در زیر پای تو آرام سر نهم و دیوانه‌وار بخوانمت. ولی با همه‌ی این‌ها، تازه این آغاز دوست داشتن است و پایان راه ناپیداست...

و من پایانی جز تو نمی‌خواهم که همین دوست داشتن زیباست. عاشقانه‌ترین لحظات جنونم را با تو خواهم بود و تنها بهانه‌ی راهم

تو هستی.

کسی می گوید سخت است.

آری! سخت است، ولی چون تو دلیل راهم باشی، شیرین تر از سختی را نخواهم یافت.

و عشق!

بی گمان زیباست عشق. هرگز زیباتر از او را نمی یابم، پس تا همیشه روشن نگاه دار فانوس خاموش قلبم را و بگذار تا در نگاهت بی کرانه شوم.

بارالها! در حریم تنهایی هایم جز تو کس نه! می خواهم تنها ستاره ی شب هایم تو باشی و آفتاب گرم روزهایم نیز تو...

بگذار بخوانمت هم چون قناری در قفس و به شوق وصال در حسرت آزادی نباشم، که با تو قفس نیز زیبا می شود.

قلبه ی من! بی تو سفر نتوان کرد، بی تو حتی قدم از قدم برداشتن نه! آخر می دانی چه بسیار می ستایمت و هم چنان مشتاق نگاه گرم هستم، به امیدی که چراغ چشمان بی سوی من، تو باشی. پس وصالش کن این عشق بی منتهای مرا، ای اولین و ای آخرین من! لحظه ای دور از تو زندگانی را نتوانم. آری...

می‌خواهم تو را بیابم و آن دم حرکت عقربه‌های قلبم را متوقف سازم و دیگر این لحظه‌ی وصال را به عبور زمان نسپارم و هم‌چنان با تو نجوا کنم عشق را، محبت را، علاقه و احساس را و تو را ای معبود من.

ای کاش رنگ لحظه‌های من تو باشی و چون بلبل‌ی هم‌واره بخوانم و هیچ خاموش نشوم. شاید برای زخم‌هایی که از مردمان می‌پوشانمش در دست‌های مهربان تو مرهمی باشد.

پروردگارا! هم‌چنان بر قلب خشک من ببار، خیس‌کن از شراب عشق ای بی‌مثال من. هر صبح با یاد تو بیدار شده و شب نیز با یاد تو به خواب می‌روم. مبدا که رشته‌ی الفت از هم گسیخته شود، پیمان‌مان سست گردد و دوباره بر زمین ریزد.

نمی‌دانم چند سال از عمر باقی‌ست، یک‌سال، دو سال، صد سال... مهم نیست؛ مهم این است که تمام این سال‌ها را به پای عشق تو خواهم ریخت.

جناب عشق باورم کن!

لیلا محمدی

۱ لبند

یکی می‌خواست باشد... یکی می‌خواست نباشد.

من هم بودم، از همان یکی‌هایی که می‌خواست نباشد، بودم با تمام نخواستن‌هایم.

آن روزها که بچه‌های هم‌سن و سال من شیرین‌کاری می‌کردند و دست و پا شکسته حرف می‌زدند، به گفته‌ی مامان؛ من در تب می‌سوختم و مدام گریه می‌کردم. زمانی که هم‌سال‌هایم در دنیای قشنگ کودکی‌شان غرق بازی بودند، من گوشه‌ای بغ می‌کردم و با حسرت به تماشای‌شان می‌نشستم. هروقت می‌خواستند من را به جمع‌شان دعوت کنند، با کوچک‌ترین بهانه‌ای قهر می‌کردم و از آن‌ها فاصله می‌گرفتم، تا مبدا دل‌شان برایم بسوزد.

گاهی اوقات وقتی از دنیای کوچکی که برای خودم ساخته

بودم خسته و کلافه می‌شدم، می‌رفتم سراغ مامان، باهاش دعوا می‌کردم و به سینه‌اش می‌زدم که:

- چرا؟ آخه چرا منو به زور نگه داشتی؟ من که داشتم می‌مردم... من نمی‌خوام درد بکشم، اینو می‌فهمی؟
بغضم وا می‌شد و...

مشکلم را آن‌قدر بزرگ تصور می‌کردم که خیال می‌کردم توی دنیا هیچ‌کس درد من را نمی‌فهمد. بزرگ‌تر که شدم، پناه بردم به دنیای کتاب‌ها. کتاب‌های شریعتی، مشیری، اخوان. می‌توانستم تنهایی‌هایم را با آن‌ها تقسیم کنم. غرق دنیای خیالی کتاب‌ها می‌شدم و از آدم‌ها فاصله می‌گرفتم.

نوجوان بودم و پرغرور. هرکس می‌خواست باهام دوست شود، مارک ترحم بهش می‌زدم و از خودم می‌راندمش.

دوست نداشتم کسی وارد تنهایی‌هایم شود. می‌ترسیدم دنیای شیشه‌ای‌ام را بشکنند.

لبنده

سال سوم دبستان بودم. توی سالن مدرسه محکم خوردم زمین.
زانویم تیر کشید و بلند گفتم: - آخ!
یکی از هم کلاسی‌هایم به طرفم دوید. دستش را دراز کرد تا بلندم
کند. نگاهش کردم و با اکراه دستش را گرفتم. از این‌که دلش برایم
سوخته بود، ناراحت شدم. دستش را رها کردم و چسبیدم به دیوار. خم
شد تا خاک مانتویم را بتکاند. دستش را پس زدم:
- خودم تمیزش می‌کنم.
ایستاد رو به رویم و گفت:
- خوش به حالت!
با تعجب نگاهش کردم. قبل از این که بپرسم چرا؟ خودش ادامه
داد:

- آخه مامانم می‌گه این جور دردها کفاره‌ی گناهانه، هر کس درد بکشه میره بهشت، پس تو حتمن میری بهشت... .

جمله‌ی آخر را با چنان قطعیتی گفت که یک لحظه به وجد آمدم و خندیدم. اما فقط یک لحظه. بعد فکر کردم؛ مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید کفاره‌اش را بدهم. اصلن من چند ماه بیش‌تر نبود که به سن تکلیف رسیده بودم، پس بقیه‌ی روزهایی که درد کشیده‌ام برای کدامین گناه ناکرده بوده. آن لحظه تنفر و عصبانیت تمام وجودم را پر کرد.

وقتی به خانه رسیدم، حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشتم. رفتم سروقت خدا. نمازم که تمام شد، سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم:

- آهای! اون کسی که اون بالا بالاهاایی. دوست ندارم، می‌فهمی؟!...مگه من چه گناهی کردم که باید کفاره‌شو بدم؟ این نمازی هم که می‌خونم فقط به خاطر ترس از بابامه. پس فکر نکن که به خاطر توه... من اصلن بهشت‌رو هم نمی‌خوام ... من خیلی ازت دل خورم.

روزها می‌گذشت و من هنوز بودم، با تمام نخواستن‌هایم. هرچه قدر که بزرگ‌تر می‌شدم، حصارِی که دور خودم می‌کشیدم کلفت‌تر می‌شد. دختری تخس و مغرور و اخمو که جز خودم را قبول نداشت. تا این‌که دست تقدیر، نه! بهتر است بگویم دست خدا وارد دنیایم شد تا آن غولی را که از خودم ساخته بودم نابود کند.

توی دانش‌گاه دوره‌ی کارآموزی‌ام ناخواسته با بچه‌هایی افتاد که ما بهشان می‌گفتیم؛ بچه مثبت. وقتی قضیه را فهمیدم، آن قدر عصبانی شدم که مستقیم رفتم سراغ مسؤول آموزش. گفتند؛ لیست تکمیل شده و باید یک ترم آن‌ها را تحمل کنی تا دوره‌های بعد.

اوایل، برخوردم باهاشان خیلی بد بود، طوری که انگار آن‌ها مسبب مشکل من هستند. آن‌ها هم برخلاف بدخلق‌های من خیلی

عادی برخورد می کردند. همان طور که من دوست داشتم؛ مهربان و در عین حال جدی. کم کم از شان خوشم آمد. اواسط ترم که باهم صمیمی تر شده بودیم، مرا بردند جایی که چندبار تعریفش را شنیده بودم. به یک موسسه ی فرهنگی هنری. از آن جا که من عاشق کتاب بودم، از کتاب خانه ی موسسه کتاب امانت گرفتم و همین بهانه ای شد تا دفعات بعد هم با آنها بروم.

اولین خاطره‌ای که همه چیز مرا بهم ریخت، از زبان مادر شهید "محمود سهرابی" بود که می‌گفت: پسر من در شب عملیات وقتی تیر خورد و نتوانست با گروه حرکت کند، خودش را به زیر آب کشید و خفه کرد تا صدای ناله‌اش عملیات را لو ندهد.

آن لحظه که این خاطره را شنیدم خنده‌ام گرفت، برایم باورکردنی نبود. مثل قصه‌ها می‌مانست. مثل قهرمان کتاب‌هایی که خوانده بودم و نمی‌خواستم قبول کنم که وجود دارند. دلم می‌خواست درباره‌ی این قهرمان‌ها بیشتر بدانم. نشستم پای صحبت‌های خودشان. دست‌نوشته‌ها و وصایا، سنگ بزرگ‌تری بود که به مرور تمام دنیای شیشه‌ای‌ام را شکست.

مثل نابینایی که چشمانش باز شده باشد، می‌توانستم دنیای اطرافم

را ببینم؛ مادری که پول درمان تنها پسرش را نداشت. دختری که سال‌های سال به افراد سرطانی روحیه می‌داد و خودش با همان بیماری رفت زیر خاک. پدری که مجبور شد دخترش را در گوشه‌ی تیمارستان رها کند.

کم‌کم از خودم و صبر کوچک و بغض بزرگم خسته شدم. با تمام وجود احساس شرمندگی می‌کردم. دلم برای دوستانی که با غرورم از خودم رانده بودم، تنگ شده بود.

از این که دانش گاه قبول شده بودم، احساس خوش حالی نمی کردم. به جز پسرعمه ام جمشید کسی بهم تبریک نگفت. رشته ای قبول شده بودم که علاقه ای به آن نداشتم. چون حوصله ی پشت کنکور ماندن را هم نداشتم، سرکلاس ها حاضر شدم. بعدها متوجه شدم که این مورد را در دفترچه ی راهنمای انتخاب رشته ندیده ام: "افراد معلول حق شرکت در این رشته را ندارند". شوک بزرگی بود. در وقت های بی کاری زیر درخت می نشستم و گریه می کردم. آن قدر افسرده شده بودم که گاهی دوستانم سربه سرم می گذاشتند که: اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده ... بعد بلند بلند می خندیدند. خنده ی شان را با لبخندی تلخ جواب می دادم. دلم می خواست یکی حرف هایم را بفهمد و راهنمایی ام کند. اما انگار می ترسیدم به کسی چیزی بگویم. حتی

برای ادامه تحصیل مردد بودم. برای رهایی از این تردید، خودم را بیش‌تر غرق خواندن کردم تا با گرفتن نمرات نجومی شکستم را جبران کنم. ولی خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم. حالم خیلی خراب بود. داغون بودم.

ثبت‌نام در کلاس خوش‌نویسی بهانه‌ی خوبی بود برای رها شدن از فکر و خیال. به جز دانش‌جوها، چند نفری از کارمندهای دانش‌کده‌های دیگر هم بودند. در بین بچه‌ها یکی توجهم را جلب کرد که قبلن ندیده بودمش. یک دست نداشت. دستش از زیر بغل قطع شده بود. گاهی ناخودآگاه بهش خیره می‌شدم. دوست داشتم در هر جلسه توی کلاس باشد، یک‌جور برابم اعتماد به‌نفس بود. البته مغرورتر از آن بودم که بخوام با او هم‌کلام شوم. وانمود می‌کردم که اعتنایی بهش نمی‌کنم. یک‌روز که محل برگزاری کلاس عوض شده بود، رفته بودم برای دوا تم آب بیاورم که توی سالن دیدمش. پشت سرم راه افتاد و آمد داخل، با چند صندلی فاصله در همان ردیف نشست. صندلی‌ام ناجور بود، قلم و کاغذهایم می‌افتادند و او برمی‌داشت و در صندلی کناری‌ام می‌گذاشت. از وقتی که در کلاس خوش‌نویسی دیده بودمش کم‌تر به خودم، رشته‌ام، این‌که توانایی خواندن و کار در این رشته را ندارم، فکر می‌کردم. یک‌روز که رفته بودم

دیدن دوستم در واحد رایانه، چشمم به او افتاد. پشت یکی از رایانه‌ها مشغول بود. نمی‌دانم چرا، یک‌هو احساس کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شده و قلبم به شدت می‌تپد. به خودم نهیب زدم؛ چه خبرته!

از دوستم پرسیدم:

-این آقا کی‌ان؟

با تعجب پرسید: چطور؟

سعی کردم لحنم بی‌تفاوت باشد گفتم:

- آخه تو کلاس خطاطی دیده بودمش ...

نگاهش کرد و آرام دم گوشم گفت:

- همکار بخش سمعی - بصریه، دانش‌جو که بوده دستش قطع شده، ولی

روحیه‌ی عجیبی داره. تازه هنرمند هم هست. نقاش، فیلم‌بردار، خطاط...

از آن‌جا که آمدم بیرون، حس کردم اتفاقی بزرگ در درونم افتاده. به خودم

می‌گفتم؛ خب مگر من چی کم‌تر از او دارم؟ او توانسته با مشکلش کنار بیاید پس

من هم می‌توانم.

لبند

ماه رمضان بود، ماه لبخند خدا.

از صبح تا شب کارآموزی داشتیم. شب سر کار بودم و دوباره کارآموزی.

فکر می‌کردم در ماه رمضان از شام خبری نیست، یا حداقل شام و افطار را با هم سرو می‌کنند. دلم داشت از گرسنگی مالش می‌رفت. هرچه لحظه‌ای افطار نزدیک‌تر می‌شد، احساس ضعف و گرسنگی‌ام شدیدتر می‌شد. داشتم فکر می‌کردم؛ بیسکوییتی، چیزی برای افطار تهیه کنم که یکی از پشت به شانه‌ام زد.

- میای با هم بریم غذاخوری؟

فاطی بود، یکی از هم دوره‌ای‌هایم. نیم‌خندی زدم.

- هه! غذا خوری؟ دلت خوش‌ها! مثل این که یادت رفته، ما این‌جا

کارآموزیم نه جزو کادر بیمارستان.

دستم را گرفت.

- ای بابا! مگه تو اطلاعیه رو ندیدی؟ قراره تو ماه رمضان همه بدون استشنا

مهمون اینا باشیم.

چند لحظه با تعجب بهش زل زدم و ذوق زده پرسیدم:

- جدی میگی؟

نگاهم کرد و با خنده گفت:

- چته تو دختر؟

ماچش کردم. دستش را گرفتم و کشیدم:

- هیچی! فقط دارم از گشنگی پس می افتم.

لیفند ۷

اسمم در لیست استخدامی نفر سوم بود. فقط باید می‌رفتم کمیسیون پزشکی، اُکی را می‌گرفتم و تمام. خیلی خوش حال بودم. وقتی تصور می‌کردم که چندروز دیگر همه‌ی دوندگی‌هایم تمام می‌شود و کارم در بیمارستان شروع می‌شود، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. رفتم کمیسیون پزشکی. منشی که قیافه‌اش خیلی برایم آشنا بود، پرسید:

- چرا اینطوری راه می‌ری؟

گفتم: خب CP ام (فلج مغزی)

پرونده‌ام را برداشت و رفت توی اتاق. همه‌ی کسانی که آن‌جا بودند، کارشان تمام شد و رفتند، من هنوز منتظر بودم. اجازه خواستم و رفتم داخل. همین که دکتر چشمش به من افتاد، با عصبانیت گفت:

- تو نمی‌تونی استخدام بشی، این خلاف مقرراته.
سر جا خشکم زد. با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگه چی شده؟
از روی میز برگه‌ای برداشت و توی دستش تکان داد.
- می‌دونی این چیه؟ این توبیخ منه؟ چرا؟ ... چون خانمی رو که یه دست
نداشت و حالا شده بهورز روستا، در کمیسیون پزشکی تایید کردم.
نگاهم کرد و سرش را تکان داد:
- تو هم که وضعت خراب‌تره، معلولیت حرکتی داری، نمی‌شه برا این شغل
استخدامت کرد. صدایش را بالاتر برد:
- اصلن تو غلط کردی اومدی این رشته! پارتی هم که نداری تا بالای‌ها
کارتو راه بندازن...
تک‌تک کلماتش مثل پتک به سرم کوبیده می‌شد. خیلی سعی کردم
خودم را کنترل کنم. وقتی دیدم تمام نمی‌کند، میان حرفش پریدم:
- هی دکتر! یه لحظه وایستا. این حرف‌رو باید هفت سال پیش می‌گفتید
نه حالا که من چهارونیم سال درس خوندم، یک‌ونیم سال کار دانش‌جویی
کردم و دوسال هم طرحم رو گذروندم. هفت سال پیش می‌گفتین تا می‌رفتم

سراغ یه رشته‌ی دیگه... این حرفا یعنی چی؟

حوصله‌ی سر و کله زدن با دکتر را نداشتم. از اتاق زدم بیرون. وقتی رسیدم خانه اذان می‌گفت. وضو گرفتم و سرسجاده نشستم. اشک‌هایم سرریز شد. کم‌تر پیش می‌آمد که گریه کنم، وقتی هم که گریه می‌کردم، اشک‌هایم تمامی نداشت. میان حق‌هق گریه، درد و دلم با خدا شروع شد:

- خداجون! خداجون خودت می‌دونی که سخت به دنیا اومدم و دلم نمی‌خواست زنده بمونم، اما حالا که بهم اجازه دادی باشم، نفس بکشم، راه برم حتی شده لنگان، چرا بنده‌هاست سنگ جلوی پام میندازن؟ چرا این سنگ‌هارو از سرراهم برنمی‌داری؟ چرا اجازه می‌دی بنده‌هاست جای تو خدایی کنن؟ ها؟ ... چرا؟ ...

یادم هست همین حرف را به دکتر هم گفتم:

- ببین جناب دکتر! خدایی نکن، من نمی‌گم خلاف مقررات تصمیم بگیر، نه! فقط درست تصمیم بگیر.

انگار این حرف برای دکتر خیلی گران آمد. ردم نکرد و با نوشتن نامه‌ای تصمیم‌گیری را به رئیس دانش‌گاه و به قول خودش، به قائم مقام وزیر محول

کرد. بالاخره بیست و یک روز بعد، من هم رفتم سر کار.

«ای مهربان خدای!

کور ارنبند گنه آفتاب نیست

نقص از من است، ورنه رُخَت را حجاب نیست.»*

لبند ۸

وقتی دکتر گفت؛ بازهم مشکل جدیدی پیدا کرده‌ام. تمام انرژی‌ام تحلیل رفت و پاهایم سست شد. دلم می‌خواست سر دکتر داد بزنم و بگویم دروغ می‌گوید. دلم می‌خواست همه‌چیز را به هم بریزم. اما به خودم قول داده بودم. نباید کم می‌آوردم. یک لحظه چشم‌هایم را بستم. دوست داشتم وقتی بازشان می‌کنم همه چیز خواب باشد، اما نبود.

دکتر گفت بیماری جدیدم خیلی جدی نیست، هنوز هم جای امیدواری هست. ولی فهمیدم این حرف را برای دل‌داری من می‌گوید. وقتی نگاهم کرد، به زور لبخند زد. دوست نداشتم بفهمد به هم ریخته‌ام.

توی راه خبری از لبخند نبود. همه‌اش بغض بود. درد بود و خستگی. دیگر پاهایم یاری نمی‌کرد. توی دلم با خدا دعوا داشتم:

- آخه خدا جون! خدای مهربونم! تو که می‌دونی کم طاقتم، می‌دونی خسته‌ام...
خسته‌ام از کج راه رفتن، همه‌ی استخوان‌هام فرسوده‌ان، پس چرا یه درد دیگه...
ها؟! چرا یه امتحان سخت‌تر؟

تمام راه با خودم و خدا درگیر بودم. اصلن نفهمیدم کی سوار اتوبوس شدم.
اشک تا پشت چشم‌هایم بالا آمده بود، تندتند پلک می‌زدم و اجازه نمی‌دادم
بریزد.

چشم دوختم به آدم‌های داخل اتوبوس. آن لحظه حسرت که نه! دعوایم با
خدا بیش‌تر شد:

- بگو دیگه... بگو این آدم‌ها اندازه‌ی من درد دارن یا نه؟... آخه چرا فقط من
خدا جون؟!... چرا من؟

در بین آدم‌ها چشمم افتاد به دختر نوجوانی که به زحمت وسط اتوبوس
ایستاده بود. چندلحظه به او خیره ماندم.

"خدای من! این دختر علایم بیماری من را دارد. نه! نه! شدیدتر از من."
هرچهار دست‌وپای او درگیر بودند. بدون این‌که متوجه شوم زل زده بودم به
صورتش. وقتی نگاهم کرد، لبخند زد. چهره‌ی مهربانی داشت. آرام و خون‌سرد.

موقع پیاده شدن، تازه به خودم آمدم. شوقی عجیب سراسر وجودم را فرا گرفته بود. یک لحظه سنگینی نگاه خدا را روی خودم حس کردم. نمی دانستم چه بگویم. مسیر ایستگاه تا خانه را آرام قدم برمی داشتم. پاهایم انرژی گرفته بودند. از این که خدا با من حرف زده بود. دلم می خواست پرواز کنم.

- خدای خوبم! شرمنده ام. منو ببخش از این که گله کردم... باشه، باشه
باز هم صبر می کنم... هرچه قدر که بخوای صبر می کنم فقط ازم دلخور نباش، باشه!

لبند ۹

برای گرفتن دستور فیزیوتراپی رفتم پیش یک متخصص ارتوپدی. مشکل را که فهمید، گفت:

- دوست داری عملت کنم، یه عملی که بشه عضله‌هاتو جا به جا کرد؟
گفتم:

- نه دکتر! CP (فلج مغزی) رو نباید زیاد دست‌کاری کرد.
چندماه بعد درد زائده‌ی استخوانی امان پاهایم را برید. لی‌لی کنان کارهایم را انجام می‌دادم. بعضی وقت‌ها که کاملن هنگ می‌کردم، هم‌کارانم به دادم می‌رسیدند، رفتم پیش همان دکتر قبلی. بعد از معاینه‌ی پایم خودکارش را برداشت، روی نسخه‌اش خم شد و گفت:

- برات دارو می‌نویسم، یه دوره استفاده کن. اگه خوب نشد بیار

تزریق داخل مفصل کنم.

یک‌مدت داروها را استفاده کردم، اما درد پایم تمام شدنی نبود. راه رفتن روزبه‌روز برایم سخت‌تر می‌شد. از این‌که سربار هم‌کاران و اطرافیانم بودم، اذیت می‌شدم. دوباره رفتم پیش دکتر و گفتم که می‌خواهم تزریق داخل مفصل کنم.

لم داد به صندلی‌اش. خودکارش را تکان داد و گفت:

- تو اطلاعاتت خوبه، می‌دونی که نمی‌شه CP رو زیاد دست‌کاری کرد.
با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

- وایسا ببینم دکتر! اینو که خودم یادت دادم؛ ولی حرف این‌جاست که من این پارو صدوهشتاد سال لازمش دارم و باید بهش برسم، برا همین مزاحم‌تون شدم.

دکتر با تعجب پرسید:

- چند سال؟ هشتاد سال؟

صدایم را صاف کردم و خیلی جدی گفتم:

- نه‌خیر دکتر، صدوهشتاد سال!
دکتر با صدای بلند قاه قاه خندید:
- چه کم‌اشتها.

قهقهه‌ی دکتر، تکنسین و منشی را داخل اتاق کشاند. بماند که چندتا
از بیمارها هم تا در باز شد، سرک کشیدند که ببینند دکتر برای چی زده
زیر خنده!
نمی‌دانم چرا با خنده‌ی او یاد لبخندهای خدای خوبم افتادم و من هم
خندیدم.

لیفند ۱۰

تا شروع کلاس چیزهای باقی نمانده بود. باید مطالب را کپی می‌گرفتم. می‌خواستم قبل از ارائه در کلاس، خودم یک‌دور بخوانم تا بتوانم به دانش‌جوها توضیح بدهم. توی اتاقم کامپیوتر نداشتم و سایت دانش‌کده هم تعطیل بود. به دبیرخانه و کتابخانه هم سرزدم، اطراف هردو کامپیوتر شلوغ بود. کم‌کم ناامید می‌شدم که یک‌هوا یاد هم‌کارم افتادم. هوای هم را داشتیم و پیش هم‌کاران و دانش‌جوها، حسابی هم‌دیگر را تحویل می‌گرفتیم. رفتم اتاقش. فایل‌هایم را کپی کردم و کارم را انجام دادم. نگاهم کرد و پرسید:

- دردهات روحیه‌ات رو بهم نمی‌ریزه؟ با این شرایط می‌تونی با دانش‌جوها کنار بیای؟
در جوابش گفتم:

- الحمد لله، خدا هوامو داره ...

با لحن آرامی گفت:

- راستش! من فکرمی کنم از دوست داشتن زیاده که خدا مشکل می ده،

مگه ما خودمون یه بچه ی تپل، خوشگل و شیطان دیدنی برای ابراز محبت
لپش رو نمی کشیم! خب خدا هم... خندید و بقیه ی حرفش را نگفت.

یاد جمله ای افتادم که این اواخر در کتاب "بی و تن" رضا میرخانی خوانده
بودم. بلافاصله در ادامه ی حرفش گفتم:

- البلاء للولاء

لیفند ۱۱

در سالن بیمارستان، عضلات پایم گرفت و افتادم. دو تا از هم کارانم توی سالن بودند. آقا سید پله‌ها را دو تا یکی کرد و آقای بهرامی هم پیچید توی اتاق، تا مثلن من خجالت نکشم. وارد اتاق شدم و گفتم:

- کجا رفتید بابا! بزرگ می‌شم یادم می‌ره!
چشم یکی‌شان گرد شد و آن یکی هم آهی کشید.
هنوز نگاه‌شان به من بود، کاغذی را روی میز گذاشتم و یک گل کشیدم که از ساقه‌هایش خارها برعکس رشد کرده بودند. زیر گل نوشتم:

- این منم، یک گل قشنگ خدا. خارهایم برعکس هستند، گاهی قلقلکم می‌دهند، ولی اثر محافظتی شون فوق‌العاده‌ست.

لطفن آه کشیدن بر خارهای من ممنوع!
«از دوست به یادگار دردی دارم
کان درد به صد هزار درمان ندهم
من درد تو را زدست آسان ندهم
دل بر نکنم زدوست تا جان ندهم»*

لیکن ۱۲

مهری می پرسد:

- چقدر روان شناسی بلدی؟

- هی! هم چین یه چیزایی بلدم، چطور؟

می نشیند کنارم روی صندلی.

- خب خانم روان شناس! می خوام باهات مشورت کنم، وقت داری؟

دست به سینه می شوم و می گویم:

- در خدمتم خانم! آماده ی ارائه هر گونه خزعلاتی که تا حالا خوندم.

هر دو می خندیم.

جدی تر می گوید:

- این چیزایی که می خوام بهت بگم، سرنوشت سازه... دلم می خواد خوب

راهنماییم کنی.

سرم را تکان می‌دهم که یعنی آماده‌ام. ادامه می‌دهد:
- برام مورد ازدواج پیش اومده، اما نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم و انتخاب کنم.

در مورد شرایط طرف مقابل و معیارهای خودش می‌گوید. من هم چیزهایی که از توی کتاب‌ها خوانده بودم را سرهم می‌کنم. آن قدر حرف می‌زنم و شرایط را دسته‌بندی می‌کنم که مهری آخر حرف‌هایم می‌گوید:
- ای بابا! تو که این قدر خوب لالایی بلدی چرا خوابت نمی‌بره؟

چند لحظه ساکت می‌مانم و می‌گویم:
- جان تو من تا حالا خواست‌گار نداشتم.

می‌خندم و ادامه می‌دهم:
- حالا کو تا هشتاد سالگی.
مهری با ناباوری نگاهم می‌کند.

با سروصدای همیشگی وارد پذیرایی می‌شوم. خانم غریبه‌ای با مادرم

نشسته. با دیدن من بلند می‌شود. نگاه خریدارانه‌ای به سرتا پایم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. بعد از رفتن خانم، از مامان می‌پرسم:

- مامان، جان من! این خانم خواست‌گار بود؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آره! تو از کجا فهمیدی؟

می‌خندم، از ته دل. مامان گرهی به ابروهایش می‌اندازد.

- چته تو دختر؟

- مامان تو که نمی‌دونی این خدا چقدر باحاله ... آخه همین دی‌روز تو باشگاه به مهری گفتم که من تا حالا حتی یه خواست‌گار هم نداشتم. خدا این خانم رو فرستاده تا بگه؛ بنده‌ی من می‌بینمت، حرف‌هات رو می‌شنوم.

یاد خدا پر می‌شود در وجودم. از این که دوباره به رویم لبخند زده، احساس می‌کنم روی ابرها هستم، در آغوش خدا. می‌خندم و سرم را به طرف آسمان می‌گیرم، از ته دل یک بوسه حواله‌ی خدا می‌کنم.

وقتی این قضیه را به بقیه تعریف می‌کنم با ترحم نگاهم می‌کنند و شاید هم توی دل‌شان می‌گویند:

- آخی، طفلکی دیوونه شده ...
اصلن برایم مهم نیست. اگر لحظات حضور خدا در زندگی ام دیوانگی
است، بگذار دیوانه باشم.

لیکن ۱۳۹

چندروز بود احساس خفگی می‌کردم. احساس بیهودگی و دل‌تنگی.

نگران دوستی بودم که سرپناهی نداشت و من نمی‌توانستم کاری برایش بکنم. همین قضیه بهانه‌ای شده بود تا دل‌تنگی‌ام بیش‌تر شود. حتی شب را درست و حسابی نخوابیده بودم. نتوانستم طاقت بیاورم و از خانه زدم بیرون. آسمان هم گرفته و ابری بود، مثل دل من. عضلات پایم می‌گرفت، نمی‌توانستم درست راه بروم. یک آن تعادلم را از دست دادم و پرت شدم توی پیاده‌رو. کف دستم سائیده شد. بلند شدم و چادرم را تکاندم. تمام سعی‌ام را کردم اطراف را نگاه نکنم، نمی‌خواستم نگاهم در نگاه ترحم‌آمیز عابرها گره بخورد. با این‌که از خیلی وقت پیش برای دلسوزی‌های‌شان جواب آماده داشتم: "بزرگ می‌شم یادم می‌ره!"

وقتی سوار تاکسی شدم، بیش‌تر احساس خفگی کردم. بغض گلویم را
چنگ می‌زد و دلم می‌خواست، های‌های بزمن زیر گریه. اشک آسمان سرریز
شده بود و قطراتش به شیشه می‌زد. از تاکسی پیاده شدم، سرم را به طرف
آسمان گرفتم. با نوازش باران بغضم واشد. بی‌اعتنا به آدم‌هایی که از رحمت
خدا فرار می‌کردند و زیر سایبان مغازه‌ها پناه می‌گرفتند، راه افتادم توی
پیاده‌رو.

حالا می‌توانستم با آسمان هم‌راهی کنم. می‌توانستم بغض یک ساله‌ام را
گریه کنم. می‌توانستم زیر باران برای دوستم دعا کنم. می‌توانستم لبخند خدا
را ببینم که می‌خواهد اشک‌های مرا پنهان کند.

لیفند ۱۱۴

قوم بنی اسرائیل سر گاوی که می خواستند قربانی کنند مدام بهانه می آوردند، خداوند آن ها را فرستاد پی جوانی که خیلی هوای پدرش را داشت، تا گاو را از او بخرند.

این چیزها را که می شنوم، از کارهای چند بعدی خدا ذوق می کنم، وقتی خوب فکر می کنم، می بینم زندگی خودم پر است از این ماجراهای چند بعدی.

بابا به اسم من ماشین خریده بود و من زیر دینش بودم. دوست داشتم کاری بکنم و پول ماشین را هرطور شده جور کنم. اما چه طوری؟ از کجا؟ به خدا گفتم:

- کار خودته یه جور برسونش.

چند روز بعد توی کارگزینی بودم که یکی از هم کاران از مسؤول امور مالی پرسید:

- قرعه کشی وام‌ها چه روزیه؟

مسئول کارگزینی جواب داد:

- همین چند روز دیگه.

دست به کار شدم و در قرعه کشی شرکت کردم. نتایج که اعلام شد، اسم

من در لیست برنده‌ها بود، باور نمی‌کردم.

همین‌که به خانه رسیدم. با ذوق و شوق رفتم سراغ مامان. می‌خواستم

قضیه را بهش بگویم که نامه‌ای داد دستم و گفت:

- همین امروز اومده، ببین برا کیه؟

آدرس شرکت خودروسازی بود. سریع بازش کردم. نامه‌ی امور مالی بود

به بابا، که ببرد و قسط ماشینش را واریز کند. وقتی فکر کردم با پرداخت پول

می‌توانم بابا را خوش حال کنم، انگار ته دلم را قلقلک دادند.

یاد حرف‌های آن روزم با خدا افتادم. یاد حکمت‌های چند بعدی و

لبخندهایش.

لیفند ۱۵

خانواده‌ی عمو در منزل مان مهمان بودند. عمو پرسید:

- پس ماشینت رو کی تحویل می‌دن؟

- آخر این هفته یا هفته‌ی بعد.

عمو توی چشم‌هایم زل زد و گفت:

- یعنی تو می‌خواهی با ماشین صفر رانندگی کنی؟! حیف نیست

این ور اون ور بکوبیش!

بابا هم نظر عمو را تایید کرد.

زن عمو به حمایت از من جواب‌شان را داد:

- چرا نتونه؟ مگه شما از اولش راننده بدنیا اومدید؟ خب حتمن

از یه جایی شروع کردید دیگه!

بابا خودش رفت برای تحویل ماشین. پراید نقره‌ای که بر روی

شیشه‌ی کناری‌اش کاغذ بزرگی جلب توجه می‌کرد: ویژه‌ی معلولین.
به دستور بابا نشستم پشت رُل. در روشن و خاموش کردن و درآوردن
سویچ به مشکل برخوردم. صدای اعتراض بابا درآمد. دپرس شدم و آمدم پایین.
فردایش خبر رسید که آقای پدر با ماشین بنده تصادف کرده‌اند. اتفاق خاصی
نیفتاد فقط ماشین از صفر بودن خارج شد.
باورم نمی‌شد که از این اتفاق خوشحال شده‌ام. فکر می‌کردم این‌هم لبخند
خداست که من از سرکوفت این و آن خلاص شوم و با خیال راحت رانندگی
کنم.

لبند ۱۶

با اردوی زیارتی- فرهنگی رفته بودیم مشهد. هم‌زمانی با هفته‌ی بزرگ‌داشت دفاع مقدس باعث شد گذرمان به آسایش‌گاه جان‌بازان هم بیفتد. پای صحبت چندتای‌شان نشستیم. آن‌قدر غرق صحبت بودیم که نفهمیدیم از گروه‌جا مانده‌ایم. آمدند دنبال‌مان. وقتی رسیدیم پای ماشین، مسؤول‌مان به حالت تأسف سر تکان داد.

- عجب بچه‌های سرخوشی! اگه ماشین خراب نشده بود الان‌جا مونده بودید.

می‌خندم و توی دلم می‌گویم؛ خب دیگه! خرابی اوتوبوس هم لب‌خند خداست.

آخر من یکی حتا هزار تومان هم‌راهم نداشتم که بخوام خودم را به حسینیه برسانم.

لبند ۱۲

یکی از دوستان وبلاگی برایم نوشته بود:

"- بس که بدل زیاد شده، کسی اصل رو باور نمی‌کنه. در مورد حجاب هم همین اتفاق افتاده، من هم بدم میاد از آدم‌های چادری که خودشون هزار و یک مشکل اخلاقی دارن و ... شاید فکر من اشتباه باشه ولی تو دنیای امروزی این یه واقعیت تلخه."

می‌خواستم در جوابش کلی چیز بنویسم اما فکر کردم حرف‌هایم بوی نصیحت گرفته. هر چه نوشته بودم پاک کردم. گذاشتم خودش به نتیجه برسد، احساس کردم حرف‌هایش را درک می‌کنم. یاد روزهایی افتادم که سر قضیه چادر با خیلی‌ها درگیر می‌شدم. چه آن روزهایی که محصل بودم و سر کردن چادر توی مدرسه اجبار بود و چه بعدها توی دانش‌گاه که خودم نیز چنین دیدگاهی داشتم.

تا این که خیلی بعدها توانستم با خودم و حرف و حدیث‌ها و کنایه‌ها کنار بیایم و با رضایت کامل تصمیم بگیرم که سختی این راه را تحمل کنم، تا لبخندهای بعدی خداوند را با تمام وجود حس نمایم.

این تصمیم را زمانی گرفتم که دفترچه "شهید حسن‌رضا باقری" خیلی اتفاقی به دستم رسید. خون شهید تک‌تک صفحات دفتر را سرخ کرده بود. دفتر را نزدیک صورتم آوردم و بویش کردم. بوی خاصی بود. بوی عطر نبود، بوی خون خشکیده هم نبود. حس عجیبی بهم دست داد. مخصوصاً وقتی رسیدم به این جمله که نوشته بود:

"خواهرم اگر می‌دانستی هر روز چند بار در جبهه شهید می‌شوم، چادر را تنها یک پوشش ساده نمی‌دانستی ..."

لبند ۱۸

"سوره‌ی کهف" را خیلی دوست دارم. مخصوصا آیات ۶۰ تا ۸۲ را که ماجرای حضرت خضر و موسی (ع) است. به آیه‌ی ۶۶ که می‌رسم نمی‌توانم جلوی اشک‌هایم را بگیرم:

"هرگز تو توانایی همراهی مرا توام با صبر نداری."

با خواندن آیه‌ی فراق، یاد آقا پر می‌شود توی دلم. با تمام وجود می‌سوزم از صبرهایی که ندارم و نداشته‌ام. از گناهایی که باعث فراق می‌شوند. غبطه می‌خورم به حال آن‌هایی که معنی همراهی و اطاعت را خوب فهمیدند و به آن عمل کردند. به یاد مردانی می‌افتم که سرودشان این بود:

آن‌کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خان و مان را چه کند

یکی از آن مردها همسایه‌مان بود، چند سالی کوچک‌تر از بابای خودم. بهش می‌گفتم؛ عموجان. وقتی شنید عملیات نزدیک است، طاقت نیاورد و راهی جبهه شد. زن عمو ماند با هفت بچه‌ی قدونیم قد که آخری‌اش یک‌ساله بود. آن‌روزها من هم‌بازی بچه‌هایش بودم. در عالم خاله‌بازی‌های‌مان عموجان برمی‌گشت، با کلی اسباب بازی و عروسک. چقدر ذوق می‌کردیم از این خیالات‌مان. چه قدر آن لحظات سخت می‌گذشت. زن عمو از همه‌جا و همه‌کس سراغش را می‌گرفت یکی می‌گفت؛ خوابش را دیده، دیگری می‌گفت؛ از رادیو عراق صدایش را شنیده، یا از تلویزیون دیدنش که تکیه داده بود به خاک‌ریز و زخم‌هایش را می‌بست. انتظار و ناراحتی بچه‌هایش را که می‌دیدم، خجالت می‌کشیدم اسم بابای خودم را پیش آن‌ها بیاورم. خبرها و خواب‌ها ... امید و ناامیدی ...

با گذشت ماه‌ها و سال‌ها قضیه‌ی برگشتن عمو کم‌رنگ‌تر شد.

بعد از یازده سال، انتظارها تمام شد و عمو برگشت.
اما چیزی از آن عموى مهربان باقى نمانده بود؛ جز چند تکه استخوان و
جورابى که زن عمو برايش بافته بود.
الان که مى روم سرمزارش، گاهى زن عمو را در کنارش مى بینم. خیلی پیر
و شکسته شده. سلامم را خیلی گرم پاسخ مى دهد و به رویم لبخند مى زند.
انتظار دارم گله کند یا اشک بریزد. اما دریغ از یک آه!
این ها را که مى بینم از خودم خجالت مى کشم، به این فکر مى کنم که
صبر کردن یعنى چه؟! و دوباره این حدیث توى ذهنم تکرار مى شود:
"اگر بنده مقام صبر را مى دانست، آرزو مى کرد لحظه لحظه با مقراض
تکه تکه اش کنند."

لیکن ۱۹

اصرار می کنم و می گویم:

- می خوام درباره ی شهید نوری باهاتون صحبت کنم.
بهانه می آورد که این هفته وقت ندارم، هفته ی بعد تماس بگیرید.
یک هفته، دوهفته، هفته ها ماه می شود و نمی توانم راضی اش کنم.
حتی بعضی وقت ها تماس هایم را بی پاسخ می گذارد. همه را به حساب
این می گذارم که باید ناز دوست شهدا را کشید.
برای این که بهم جواب دهد، با تلفن منزل تماس می گیرم. تا گوشی
را برمی دارد، تند تند حرف هایم را بلغور می کنم:
- سلام استاد! حالتون خوبه؟ عیدتون مبارک. زنگ زددم فقط این
روزهارو تبریک بگم. نمی خوام از شهدا برام بگید ... خب فرمایشی
ندارید.

با خنده می گوید:

- انشاءا... موفق باشید.

دو هفته بعد خودش تماس می گیرد و می گوید:

- خانم فردا تو دفتر کارم منتظر تون هستم تا براتون از شهید نوری بگم. جا

می خورم. باورم نمی شود. برای این که دل خوری ام را نشان دهم، کاملن عادی

برخورد می کنم و می گویم:

- ولی من فردا سر کارم، وقت ندارم.

می گوید:

- خب نمی تونید مرخصی بگیرید؟

آن قدر ذوق کرده ام که می ترسم نتوانم خودم را کنترل کنم. صدایم را

صاف می کنم:

- نه خیر! نمی تونم.

لحظه ای مکث می کنم و ادامه می دهم:

- حالا پس فردا شاید بتونم.

می گوید:

- پس فردا تماس بگیرید شاید من هم وقت داشته باشم. چشمی می گویم و گوشی را می گذارم. یک هو به خودم می آیم و می گویم؛ چی کار کردی تو دختر؟ مگر قرار نبود نازشان را در مورد شهدا بکشی. این بود آن قراری که با خودت گذاشته بودی؟

فوری از برخورد پشیمان می شوم و زنگ می زنم:

- من فردا ساعت یازده صبح، تو دفتر کارتون هستم. خداحافظ!
حس خوبی دارم. فکر می کنم کار خود ابوالفضل است. توی دلم ازش تشکر می کنم؛ آقا ابوالفضل! می دونم که تو به دل این رفیقت انداختی تا حاضر بشه برام از تو بگه، ممنون ای عزیز زنده!

لبند

هر وقت دلم از دست زندگی می گیرد، می روم پیشش. کنار مزارش می ایستم و درد و دل می کنم. گاهی گله هایم آن قدر زیاد می شود که خجالت می کشم.

وقتی از هم زمانش درباره ی "حسن باقری" می پرسم. بلافاصله جواب می دهند:

- فوق العاده جدی و سخت گیر، و در عین حال بسیار مسؤولیت پذیر و رؤوف.

هم این چیزهایش باعث شده که تلاش کنم مثل او باشم. خاطره ی خوردن نان خشک دور از چشم نیروها، یا عذرخواهی بابت قضاوت نادرستی که کرده بود، بهم یادآوری می کند که مسؤولیت خودم را در برابر دیگران شوخی نگیرم.

اغلب نوارهای مصاحبه‌اش را گوش داده‌ام و انس عجیبی با او دارم. با اینکه خصوصیات مشترک اخلاقی‌مان خیلی کم است. اما همیشه فکر می‌کنم؛ بزرگ‌ترین لبخند زندگی‌ام این است که با او آشنا شده‌ام.
یک دوست شهید صبور!

لبند

شیطنت غزال گل می کند. قایم می شود تا سربه سرم بگذارد.
حدس می زنم زیر میز رفته باشد. خم می شوم، در خودش مچاله
شده و دزدکی می خندد. عصایم را به طرفش دراز می کنم.

- آی ناقل! پیدات کردم

از زیر میز در می رود و از ته دل می خندد. گونه هایش چال
می افتد. دورتر می ایستد و می پرسد:

- خانم! اسم عصات چیه؟

عصایم را می گذارم گوشه ی میز.

- اسم عصام؟ خب عصاست دیگه!

موهای لختش را از جلوی چشمان عسلی اش پس می زند.

- نه! می گم اسم عصاتون چیه؟

کلمه‌ی "اسم" را با تأکید می‌گوید. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:
- نمی‌دونم ... یعنی تا حالا بهش فکر نکرده بودم ... تو دوست داری اسمش
چی باشه؟

چند لحظه متفکرانه به عصایم نگاه می‌کند و ذوق زده می‌گوید:

- شفا! عصای شفا

می‌خندم و می‌گویم:

- اسم قشنگیه

لبند

باران نم نم می بارید. شنیده بودم که دعا زیر باران مستجاب می شود. چشم دوخته بودم به گنبد طلایی و زیر لب ذکر می گفتم. نام کسانی را که التماس دعا داشتند، به زبان می آوردم و برای شان دعا می کردم. قطره های باران صورتم را نوازش می داد.

وقتی خادمین حرم سراغ فرش ها آمدند، مجبور شدم بلند شوم و لنگ لنگان به سمت ایوان طلا بروم. چشم چرخاندم بین جمعیت، زنی گندم گون برایم جا باز کرد. ایستادم کنارش تا خیس نشوم. این بار نگاهم را دوختم به کنگره های طلایی ایوان طلا.

زن که صدایش بغض داشت، با لهجه مشهدی رو بهم گفت:

- ایشا... هر چی زودتر شفاتو از آقامون بگیری.

به عصایم تکیه دادم و صاف ایستادم. نفسم را بیرون دادم و صدایم

را صاف تر کردم.

- از کجا می‌دونید من شفا نگرفتم؟

زن از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و چیزی نگفت. همان‌طور که نگاهم بین نقوش طلایی ایوان خیره مانده بود، ادامه دادم:

- شفا یعنی رضایت از زندگی ... من هم خیلی از زندگیم راضی‌ام.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های زن نشست و ساکت ماند.

یک لحظه ته دلم لرزید، ترس ورم داشت. احساس کردم جمله‌ام را با غرور

به زبان آوردم. بلافاصله توی دلم گفتم:

- خدا جون! منو ببخش اگه جسارت کردم ... راضی‌ام به رضای تو.

از بین جمعیت کشیدم کنار، دانه‌های باران درشت‌تر از قبل بر سر صحن

فرود می‌آمدند. صورتم را به طرف آسمان گرفتم و اجازه دادم دست‌های باران

صورتم را نوازش کنند.

